



مولوی، دیوان شمس، شماره ۷

بنشسته‌ام من بر درت تا بوک برجوشد وفا
باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندرآ

غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما

ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا

عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل

ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
خورشید را درکش به جل ای شہسوار هل اتی

امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
چون نام رویت می‌برم دل می‌رود واللہ ز جا

کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا

گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا

ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا

آن کس که بیند روی تو مجنون نگرده کو بگو
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا

رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی‌خبر
ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی

جان‌ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا

ای آفتابی آمده بر مفسان ساقی شده
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا

گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا

مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
زیرا نهد لب بر لب ت تا از تو آموزد نوا

نی‌ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا

بد بی‌تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
دف گفت می‌زن بر رخم تا روی من یابد بها

این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا

حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا

یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۲۰۹۵

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو
گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید

گرنه جنسیت بدی در من ازو
کی رخ آوردی به من آن زشترو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود
صحبت ناجنس گورست و لحد